

خدا چون سلام به روی ماهت...

شاهزاده خانم همستر ۶  
شنل قرمزی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

شاهزاده خانم  
مه سسززی

شنل قرمزی

اِرسلا ورنون  
حسین فدایی حسین

سرشناسه: ورنون، ارسولا

Vernon, Ursula

عنوان و نام پدیدآور: شنل قرمزی / نویسنده و تصویرگر: ارسولا ورنون؛ مترجم: حسین فدایی‌حسین.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۹۶ ص؛ تصویر: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

فروست: شاهزاده خانم همستر؛ ۶.

شابک: ۱-۱۷۶-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Little Red Rodent Hood, 2018.

موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۱ م. / Children's stories, American - 21st century

شناسه‌ی افزوده: فدایی‌حسین، سیدحسین، ۱۳۴۵، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۴

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۱۸۷۴۷

۲۱۱۷۰۱



انتشارات پرتقال

شاهزاده خانم همستر ۶: شنل قرمزی

نویسنده و تصویرگر: ارسولا ورنون

مترجم: حسین فدایی‌حسین

ویراستار ادبی: فرناز وفايي ديزجي

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مقداد ساداتی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - مینا فیضی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۱-۱۷۶-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۷۷۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقديم به همی دختر کوچولوهايی که  
دلشان می‌خواست گرگینه شوند.

ا.و

برای همی بچه‌های شجاع دنیا که  
هرکدام یک شاهزاده‌ی شکست‌ناپذیر  
در وجودشان دارند.

ح.ف





Little Red Rodent Hood  
(Hamster Princess #6)

Copyright © 2018 by Ursula Vernon

All rights reserved including the right of reproduction  
in whole or in part in any form This edition published  
by arrangement with **Dial Books for Young Readers**,  
an imprint of Penguin Young Readers Group, a  
division of Penguin Random House LLC

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب (Little Red Rodent Hood (Hamster Princess #6)  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

# فصل ۱

«شاهزاده خانم هرییت؟ شاهزاده خانم هرییت؟»

شاهزاده خانم هرییت همستریون، نابودکننده‌ی طلسم‌ها و جنگجویی که سرگرمی‌اش شیرجه زدن از روی صخره‌ها بود، نگاهش را از عروسکی که تمرین‌های شمشیرزنی‌اش را روی آن انجام می‌داد، گرفت و به اطراف چشم گرداند.

«هان؟ چی؟»

او درحالی‌که توی حیاط قلعه‌ی پدرش مشغول شمشیرزنی بود، متوجه همستر کوچکی شد که شنل قرمزی به تن داشت و

در ورودی حیاط ایستاده بود. او کلاه شئل را روی سرش کشیده بود، با وجود این هرییت فهمید سن و سال چندانی ندارد.

«شاهزاده خانم هرییت؟» دخترک نوک‌زبانی صحبت می‌کرد و صدایی نازک داشت؛ از همان صداهایی که به نظر بزرگ‌ترها شیرین و دوست‌داشتنی می‌آمد، ولی بلافاصله بچه‌ها را به شک می‌انداخت. هرییت ایستاد و عرق روی موهایش را پاک کرد. «می‌تونم کمکتون کنم؟»

«من دنبال...» دخترک آخر جمله‌اش را خورد. «اممم... چرا دارین به اون عروسک شمشیر می‌زنین؟»



دخترک پرسید: «مگه عروسک‌ها بهتون حمله می‌کنن؟»  
ویلبر، بهترین دوست هریت، همان‌طور که در گوشه‌ای از حیاط مشغول کتاب خواندن بود، گفت: «واسه‌ی اینکه عروسک تنها موجودیه که ساکت و بی‌حرکت سر جاش می‌مونه.» بعد نگاهش را بالا آورد و ادامه داد: «وقتی اون با شمشیر دنبال من می‌افته، جیغ می‌زنم و فرار می‌کنم.»

دخترک با آسودگی خیال رو به هریت گفت: «پس شما باید شاهزاده خانم هریت باشین. خدا رو شکر! شما بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین و مهربون‌ترین و شیرین‌ترین شاهزاده خانم دنیا هستین!»

هریت گفت: «...اوه.» او می‌توانست بپذیرد که قوی‌ترین یا شجاع‌ترین باشد، اما مهربان‌ترین و شیرین‌ترین دیگر زیاده‌روی بود.

دخترک گفت: «من یه مشکل وحشتناک دارم! اون‌ها دنبال مادر بزرگم هستن!»

ویلبر و هریت گیج‌ومنگ به او نگاه کردند.

«شما باید نجاتش بدین! اون تنها کسیه که من دارم!»

ویلبر پرسید: «اون‌ها کی هستن؟»

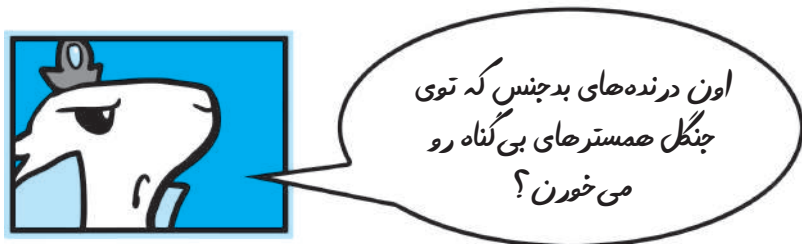
هریت پرسید: «مادر بزرگت کجاست؟»



دخترک آهی کشید. «داستانش مفصله.»

ویلبر گفت: «از اولش تعریف کن.»

هریبت گفت: «یا از اونجاییش بگو که لازمه من چیزی رو با شمشیر بزنم.» هریبت همان شخصیتی را داشت که معلمش به آن یک موجود روراست با اهداف کاملاً مشخص می‌گفت.

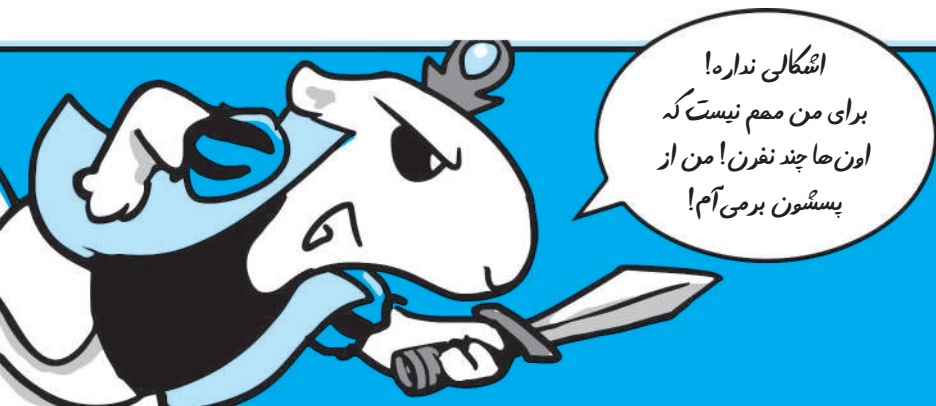


«ما تازه اومدیم اینجا، ولی یکی از اون ترسناک‌هاشون توی جنگله!»  
بزرگ‌ترین راسوی وحشی‌ای که من تا حالا دیدم! یه مشت راسوی

دیگه هم باهاش هستن! اون‌ها دور و بر کلبه‌ی مادر بزرگم کمین کردن! هریت، درحالی‌که چشم‌هایش را باریک می‌کرد، گفت: «خیلی‌خب، پس اون‌ها کمین کردن و می‌گی که تعدادشون هم زیاده؟»

«خیلی زیاد. ولی یکی هست که بزرگه، اون سردسته‌شونه! گنده! بدترکیب! بدبو!»

هریت توی خیالش حمله‌ی احتمالی را تصور کرد. «یه‌عالمه راسوی وحشی؟»



ویلبر گفت: «اممم... فکر نمی‌کنی بهتر باشه تو و مادربزرگت از اون کلبه برین؟ اگه تعدادشون خیلی زیاده؟»

دخترک با لحن غمگینی گفت: «مادربزرگ نمی‌تونه از کلبه خارج بشه. حالش خوب نیست. من مواظبش هستم.»

ویلبر با تعجب گفت: «پس یعنی تو تنهایی تا اینجا اومدی؟ تنهایی از بین همه‌ی راسوهای وحشی گذشتی؟»

دخترک گفت: «آره!»

ویلبر گفت: «تو خیلی کوچک‌تر از اون‌ی که بخوای توی جنگل تنها باشی.» حرف درستی بود، ولی از آن حرف‌هایی نبود که می‌شد از هریت شنید.

دخترک گفت: «اون‌ها فقط شب‌ها خیلی خطرناکن. من باید قبل از اینکه هوا تاریک بشه برگردم. پس باید همین الان برم.»

هریت گفت: «ما باهات می‌آیم. پنج دقیقه صبر کن تا آماده بشم و بهترین شمشیرم رو بردارم.»

دخترک قرمزپوش در این فاصله با بی‌صبری پایش را روی زمین می‌کوبید. تا اینکه هریت و ویلبر بلدرچین‌هایشان را زین کردند و در جاده به دنبال دخترک به راه افتادند.

مامفری، بلدرچین هریت که به‌هیچ‌وجه از راسوهای وحشی خوشش نمی‌آمد، گفت: «کورک!»

هایسینس، بلدرچین ویلبر، که حتی بیشتر از مامفری از راسوهای وحشی بدش می‌آمد، گفت: «کورر- رر- ررک.»

دخترک درحالی‌که بازوهایش را دور گردن هایسینس انداخته بود، گفت: «وای، چه بلدرچین‌های قشنگی! به نظرتون این‌ها بهترین و شگفت‌انگیزترین بلدرچین‌های کل دنیا نیستن؟»

هایسینس گفت: «کورک!» که به زبان بلدرچین‌ها یعنی «آره احتمالاً!»

مامفری نگاه مشکوکی به دخترک انداخت و با صدایی که خیلی هم آهسته نبود، گفت: «کورک.»

هرییت گفت: «مشکلی هست؟»

مامفری گفت: «...کورک...» که به زبان بلدرچین‌ها یعنی «نه... فکر کنم هر موجود معمولی‌ای همچین حرفی نزنه... شاید...»

هرییت نگاه مامفری به دخترک را دنبال کرد. قد دختر تا وسط سینه‌ی هرییت می‌رسید و رنگ شنلش قرمز آتشین بود، به رنگ شقایق سرخ. این لباس برای کسی که نمی‌خواهد در جنگل جلب‌توجه کند، مناسب نبود. چون احتمالاً این شنل از سرزمین‌های دیگر هم قابل مشاهده بود. به‌هرحال، او به کمک احتیاج داشت. هرییت هم یک شاهزاده خانم بود، پس این وظیفه‌ی او بود که از مردم قلمرویش محافظت کند و باید می‌فهمید چرا راسوهای وحشی به مادربرگ‌های بی‌گناه ساکن جنگل حمله می‌کنند.



اسمت چیه؟



سُئل قرمزی.



اوه. آره! درسته!  
کاملاً... بهت می‌آد.

آن‌ها از روستای کوچک کدوتنیل تنها عبور کردند و نگاهی به جاده‌ی منتهی به جنگل انداختند. اطراف دهکده فضایی آرامش‌بخش

بود و تنه‌های باریک درختان بر مزرعه‌های وسیع سایه انداخته بودند. بونه‌های گندم به آرامی در مزارع موج برمی‌داشتند و تقریباً تا حاشیه‌ی جنگل می‌رسیدند. آنجا شبیه جایی نبود که کسی انتظار ارتشی از راسوهای وحشی را بکشد.

اما به هر حال، هربیت می‌دانست در غیرمنتظره‌ترین مکان‌ها ممکن است خطر در کمین باشد؛ پس همیشه باید هوشیار بود.

ویلبر پرسید: «پس شما اینجا زندگی می‌کنین؟»

شنل قرمزی گفت: «اوه، نه. کاشکی اینجا زندگی می‌کردیم. اینجا خیلی قشنگ و دوست‌داشتنیه! ولی ما توی جنگل زندگی می‌کنیم که البته فکر کنم اونجا هم قشنگ و دوست‌داشتنیه؛ به شرطی که درخت‌ها رو دوست داشته باشی.» برای چند لحظه تردید کرد. «که من دوست دارم.»

ویلبر گفت: «درخت‌ها دوست‌داشتنی هستن.»

«بله! و اون‌ها بهترترین و دوست‌داشتنی‌ترین و شگفت‌انگیزترین

درخت‌های کل دنیا هستن!»

«تو اونجا با مادر بزرگت زندگی می‌کنی؟»

«بله! اون بهترترین و دوست‌داشتنی‌ترین و مهربون‌ترین مادر بزرگ...»

هربیت جمله‌اش را تمام کرد: «...کل دنیاست؟»

«بله! از کجا فهمیدین؟»

هرییت گفت: «همین‌جوری شانسی گفتم.»  
بعد ضربه‌ای به مامفری زد و آن‌ها توی جاده به راه افتادند و  
به سمت جنگل یورتمه رفتند.







## فصل ۲

پیدا کردن راسوه‌های وحشی سخت نبود. در واقع به سختی می‌شد آن‌ها را ندید. هر دو طرف جاده‌ای که به سمت کلبه می‌رفت، درخت‌هایی قرار داشتند و پشت هر درخت یک راسوی وحشی در کمین بود. هر بیت دستش را روی شمشیرش گذاشت و با دقت نگاه کرد. اما عجیب بود. به نظر نمی‌رسید آن‌ها خطرناک باشند. هیچ‌کدام نه زل زده بودند و نه دندان‌های نیش براقشان را نشان می‌دادند. انگار آب دهان هیچ‌کدامشان برای چشیدن گوشت همستر راه نیفتاده بود.



هریبت گفت: «اون‌ها راسوهای وحشی‌ان. همیشه آماده‌ی حمله هستن. من یه بار وقتی که خوابیده بودن از بینشون رد شدم و اون‌ها توی خواب بهم حمله کردن.»

دخترک در طول مسیر با قدم‌های محکم جلوتر از همه راه می‌رفت و به نظر نمی‌رسید ترسیده باشد. شنل قرمزی طوری به راسوها زل زد که انگار آن‌ها با او دشمنی شخصی دارند.

هریبت سرعت بلدرچینش را کم کرد و به اطراف نگاه کرد.

همه‌ی راسوهای وحشی جنگل ناگهان سعی کردند خودشان را به شکل بوته‌ها، درخت‌ها یا تکه‌های خزه دریاورند، که البته اصلاً در این کار حرفه‌ای نبودند.

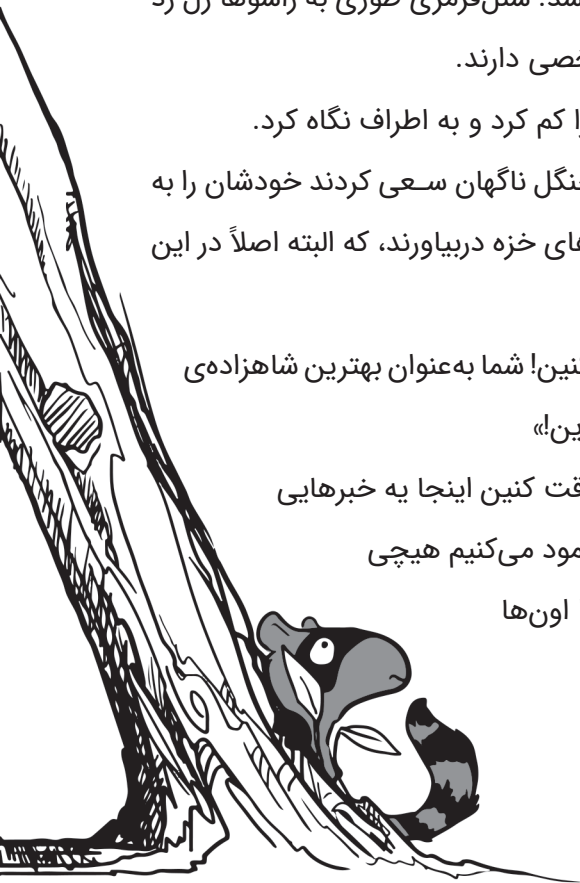
شنل قرمزی فریاد زد: «عجله کنین! شما به‌عنوان بهترین شاهزاده‌ی کل دنیا زیادی آهسته راه می‌رین!»

هریبت با آزرده‌گی گفت: «دقت کنین اینجا یه خبرهایی

هست، درحالی‌که همه‌مون وانمود می‌کنیم هیچی

نیست و این احمقانه‌ست. چرا اون‌ها

حمله نمی‌کنن؟»





هریبت با سردرگمی پرسید: «پس واسه چی اومدی و از ما کمک خواستی؟»

ویلبر که به خاطر حرکت‌های مدام هایپسینس از این طرف به آن طرف جاده، به سختی خود را روی زمین نگه داشته بود، گفت: «تو باید بترسی! راسوهای وحشی ترسناک هستن!»

شنل قرمزی نیم‌نگاهی به عقب انداخت و گفت: «این‌ها ترسناک نیستن. این‌ها فقط راسوهای وحشی معمولی هستن. تازه بعضی‌ها شون یه جورهایی بامزه هم هستن. فقط اون بزرگه‌ست که باید ازش ترسید!»